

از آنچه می بینید نزدیک ترند!

اصغر ندیری

چه می بینم؟ هنوز متن ادامه دارد... : «بچه‌ها از شما دور نمی شوند. آن‌ها را با تلخ‌بانی از خود دور نکنید.» بسیار خب. من که درست همه‌ی این‌ها را قبول دارم ... «بچه‌ها از آنچه شما فکر می کنید مهربان ترند. بچه‌ها از آنچه می انگارید داناتر و اهل درک هستند. بچه‌ها از آنچه فکر می کنید شنواتر و احساسی تر هستند. آن‌ها شرم و حیا را خوب می فهمند. آن‌ها موقعیت سنج هستند و خوبی و بدی را می شناسند. آیا موضوع کودک درون را شنیده‌ای؟ هر کدام از ما یکی از آن‌هایی هستیم که فرزند کودک درون است. هر چه بزرگ تر شویم، دلیل نمی شود از آن کودکی دور شویم. ما به خودمان از آنچه هست نزدیک تریم.

این فاصله‌ها، سختی‌ها و دست‌اندازهای راه باعث نمی شود گردوغبار فراموشی بر صفحه‌ی دل ما بنشیند. اگر این غبار روی آینه‌ی درون بنشیند، جلوی انعکاس آفتاب حقیقت را می گیرد. دانش آموزان! آن‌ها هم به آموزگاران، از آنچه در کلاس می بینند، نزدیک ترند. دو چشم سر از یکدیگر دور نیستند، چون جدا افتاده‌اند خیال دوری می کنند.»
صدای بوق ماشین پستی بدجوری بلند شده بود. من هنوز در شوک

چه داشتم می دیدم. باورم نمی شد. روی آینه‌ی سمت راننده چند لکه از باران و برف دیشب مانده بود. اما آنچه تعجب مرا بیشتر می کرد، نوشته‌ی برجسی بود که قبلاً بارها خوانده بودم و در آن لحظه تغییر کرده بود. من که دست نزده بودم. من معمولاً ماشین را کمتر بیرون می برم. بنابراین کسی هم نمی توانست به این شکل این جمله را دستکاری کند. باید حواسم را جمع می کردم. داشتم رانندگی می کردم و ممکن بود به یکی بزنم یا کسی به من بزند. یاد آن رانندگانی افتادم که پشت فرمان و هنگام راندن ماشین با تلفن همراه بازی می کنند و در واقع هدایت و کنترل خودرو و به تبع آن سلامت اشخاص را به هیچ می انگارند.

از آن بدتر را هم دیده‌ام. وقتی که کودکی دست یا سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون می آورد و هیچ کدام از سرنشینان به او توجهی ندارند یا اخطار نمی دهند.

برای لحظه‌ای چشمانم را بستم؛ مانند آدم‌هایی که غباری به چشمانشان وارد شده است و تلاش می کنند آن را خارج کنند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ گویا نوشته هر لحظه پیش دیدگانم چشمک می زد. مجبور شدم آن را با صدای بلند بخوانم. با خودم گفتم شاید اگر با صدای بلند بخوانم، همانی شود که پیشتر بوده است! «بچه‌ها از آنچه شما می بینید به شما نزدیک ترند.»

تا خدای من، می خواستم او را تنبیه کنم.
من که تا آن روز و پس از ۲۰ سال معلمی، آرامش خود را حفظ کرده
بودم، داشتم عصبانی می شدم. اگر دستم به بال آن فرشته‌ی کوچولو
می گرفت، چه می شد. اگر او زمین می خورد، من می توانستم خودم را
بیخشم؟

جالب تر اینکه آن بچه هم فهمید چه اتفاقی دارد می افتد. داشت با
نگاهش هزار جور حرف با من می زد: «آقا شما که این طوری نبودید؟
آقا اجازه، من که کاری نکرده‌ام»

بله من داشتم خودم را به این صورت محاکمه می کردم. این بیانی‌ی
وجدان من بود که پیش چشمانم به پا خاسته و خودنمایی می کرد. باید
خودم را کنترل می کردم.

کنار خیابان به دوردست افق چشم دوخته بودم و فکر می کردم:
بچه‌ها حواسشان جمع است. هر لحظه ما را می پایند و حرکات ما
را می خوانند. باز نگاهم در نوشته‌ی اخطار آمیز آینه‌ی سمت راننده
گره خورد. نوشته بود: «اشیا از آنچه شما در آینه می بینید، به شما
نزدیک ترند.»

این دیگر چه وضعی بود؟ یعنی من داشتم خواب می دیدم یا تنبیه
می شدم؟! فشار عصبی داشت مرا می فشرد. با خودم گفتم: «از مکافات
عمل غافل مشو! هر چه زودتر باید کاری کنی که دل دانش آموزت را
به دست آوری. چند بار هم با خودت بگو دیگر تکرار نمی شود!»

به گمانم یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که آقای پلیس راهنمایی
و رانندگی با نگاهی طلبکار و دفترچه‌ی جریمه در دست پیش رویم
ظاهر شد:

- باز هم که شما. نه به تذکر پلیس و نه به چراغ توجه می کنی! حالا
هم که زیر تابلوی توقف ممنوع پارک کرده‌ای ... مدارک!...

آنچه بودم که روی آینه ظاهر شده بود. می خواستم دستمالی به سطح
آینه بکشم که دیگر فرصت نشد و آقای پلیس راهور سوت زنان به سوی
من آمد.

- آقا چرا بین خطوط سفید حرکت نمی کنی و حالا چرا حرکت
نمی کنی؟ ماشین خراب است؟ باعث راه‌بندان شده‌ای!

با نگاهی سریع به اطراف و چراغ راهنمایی دیدم که چند ثانیه بیشتر
فرصت برای حرکت ندارم. تا به خودم بجنبیم و دنده را عوض کنیم،
دوباره چراغ قرمز شد. راننده‌ی پشت سری که خیلی کلافه بود، پایین
آمد و زد به شیشه.

- مرد حسایی چه کار می کنی؟ راه برو دیگر. دو ساعت است دارم بوق
می زنم.

من که حسایی دست و پایم را گم کرده بودم، شیشه‌ی ماشین را تا
انتها پایین آوردم و گفتم: «حق با شماست. حالم خوب نبود. اگر مرا
بزنید حق دارید.»

طرف با دیدن حال و روز من با خونسردی گفت: «ای بابا چه بگویم!
مثل اینکه خدا تو را زده؟»

- چه! زده چرا؟!
آقای مأمور هم متحیر از این وقایع که به سرعت رخ می داد، دفترچه‌ی
جریمه به دست و سوت بر لب ما را نگاه می کرد. بعد از چند لحظه
گفت: «آقا اگر کسالت داری بزن بغل. زود باش، چراغ رفت...»

من بی آنکه دست خودم باشد، چشمم روی شماره‌های چراغ
راهنمایی بود و گوشم به جمله‌ی راننده‌ی عقبی: «زدن. زده.»

هر طور بود ماشین را به گوشه‌ای از خیابان بردم. اگر می توانستم
فریادی بکشم، این کار را می کردم. بدجور حالم گرفته بود. یاد دیروز
افتادم و اینکه در کلاس به یکی از دانش آموزانم بی محلی کرده بودم و
در مقابل اشتباه او از کوره در رفته و ناخواسته دستم را بلند کرده بودم